

پدر بغض کرده و ناراحت دست های مادر را لای انگشتانش گرفته بود و می گفت: ای کاش من جای تو بودم...

بر خلاف پدر، مادر تبسم کرد و گفت: این حرفها چیه مرد؟ دکترها گاهی وقتها اشتباه می کنند... مطمئن باش من، بر خلاف تشخیص دکترها که گفتند فقط شش ماه زنده ای، تا شصت سال دیگه می مانم.

پدر با لحنی غمگین گفت: اگر برای تو اتفاقی بیفته، من یک ثانیه هم زنده نمی مانم.

پسر یازده ساله که اینها را می شنید، اگر چه برای مادرش ناراحت بود، اما از با وفا بودن پدرش شادمان بود...

پسرک (که حالا با مادر بزرگش زندگی می کرد) روبروی عکس مادر خدا بیامرزش نشست و گفت: مامانی بابا دروغگو بود.

آن سوی شهر، پدر که درست دو روز پس از چهلیم تجدید فراش کرده بود، با زن جوان جدیدش خوش بود.